**فصل ششم**

**مردها و زنهای مختلف**

**یکی از روزهای ماه سپتامبر در پرنس ادوارد بود. باد خنکی بر فراز ساحل شنی دریا می وزید و جاده طولانی و قرمز رنگی که پیچ وتاب خوران از میان مزرعه ها و جنگل ها می گذشت، گاهی به سختی از میان افراهای جوانی که بر بستری از خزه های نرم روئیده بودند می گذشت، گاهی در عمق سراشیبی که جویبار خروشانی از میان درختانش می گذشت، فرو می رفت و گاهی میان میناهای کبود وطلائی ،حمام آفتاب می گرفت. همه جا صدای زمزمه جیرجیرکها به گوش می رسید، موجودات کوچک وطلائی رنگی که همواره تابستان های خود را در آن تپه ها می گذراندند. اسبی قهوه ای رنگ و فربه آرام آرام جاده را پشت سر می گذاشت و درشکه دو دختر جوان و خندان را دنبال خود می کشید که شور و حرارت زندگی در چهره های شادابشان موج میزد. آنی با خوشحالی نفس عمیقی کشید و گفت:**

**-احساس می کنم در بهشتم و هوایی سحرآمیز را تنفس می کنم. داینا! به آسمان ارغوانی رنگی که دره شبدرهاست نگاه کن. وای بوی کاج قطع شده را حس می کنی؟ از سراشیبی کوچک و آفتاب گیری که آقای ابن رایت درخت هایش راقطع کرده، می آید، چه سعادتی است، زنده بودن در چنین روزی وبوییدن رایحه کاج های پوسیده! احساس می کنم عطر بهشت به مشامم می خورد. گرچه فکر نمی کنم در بهشت کاج پوسیده وجود داشته باشد نه؟ شاید در آنجا هم قطع کردن درخت ها هم چنین عطری داشته باشد، بله ممکن است روح کاج های قطع شده در زمین با چنین عطری وارد بهشت شود،چون بهشت فقط جای خوب هاست.**

**داینا که واقعبین تر از آنی بود گفت:**

**-درخت ها روح ندارند ولی بوی کاج های قطع شده واقعا محشر است. می خواهم یکی از بالش هایم را با برگ های سوزنی کاج پر کنم. بد نیست تو هم چنین چیزی درست کنی، آنی!**

**-فکر خوبی است. مطمئنم اگر آن را زیر سرم بگذارم خواب میبینم که یک فرشته یا پری دریایی شده ام. اما الان ترجیح می دهم آنی شرلی و خانم معلم اونلی باشم که در روزی دلپذیر مشغول درشکه سواری در چنین جاده زیبایی است.**

**داینا آهی کشید و گفت:**

**-روز دلپذیری است،اما وظیفه ای که به عهده گرفتیم از آن هم دلپذیرتر است. واقعا نمی فهمم چرا پیشنهاد کردی فعالیت در این جاده را ما به عهده بگیریم؟ همه کله شق ها و لجبازهای اونلی در این منطقه زندگی می کنند و احتمالا با ما مثل گداها برخورد خواهند کرد! اینجا بدترین منطقه است.**

**-من هم به همین دلیل انتخابش کردم. البته اگر از گیلبرت و فرد هم می خواستیم! حاضر بودند مسئولیت اینجا را قبول کنند ولی، داینا! من خودم را نسبت به وظایف انجمن اصلاح،مسئول می دانم، چون اولین کسی بودم که پیشنهاد راه اندازیش را دادم و خودم هم باید سخت ترین کارها را به عهده بگیرم. البته متاسفم که تو را درسختی هایم شریک کرده ام، ولی هر جا با ما بدرفتاری شد، لازم نیست تو حرفی بزنی، بهتر است در چنین مواقعی حرف زدن را به من واگذار کنی. خانم لیند معتقد است من از عهده اش بر می آیم. او هنوز نمی داند باید از فعالیت ما حمایت کند یا نه. وقتی به یاد می آورد که آقا و خانم آلن با ما موافقند،رای مثبت می دهد،ولی این واقعیت که انجمن اصلاح روستا نخستین بار در ایالات متحده تشکیل شده، باعث تغییر عقیده اش می شود. به این ترتیب او هنوز تصمیم قطعی نگرفته وفقط کسب موفقیت می تواند کار ما را در نظر او مثبت جلوه بدهد. پریسیلا قرار است برای جلسه بعدی انجمن یک مقاله بنویسد و من مطمئنم که چیز خوبی از آب در می آید، چون خاله اش نویسنده توانایی است و بدون شک همه افراد خانواده از این استعداد بهره برده اند، هیچ وقت یادم نمی رود چه حالی به من دست داد وقتی فهمیدم خانم شارلوت ای مورگان، خاله پریسلاست، در آن لحظه شگفت انگیز فهمیدم من دوست دختری ام که خاله اش روزهای جنگل وباغ غنچه های رز را نوشته.**

**- درتورنتو،پریسیلا می گفت که او قرار است تابستان آینده به جزیره سفر کند وپریسیلا قول داده اگر توانست ما را با هم آشنا کند. فکر کردن به چنین رؤیایی قبل از خواب خیلی مزه می دهد.**

**انجمن اصلاح روستای اونلی، نظم و ترتیب خاصی یافته بود. گیلبرت بلایت رییس بود. فرد رایت نایب رییس، آنی شرلی منشی و داینا بری خزانه دار، اصلاح گران، نامی که خودشان انتخاب کرده بودند. هر دو هفته یک بار درخانه یکی از اعضا تشکیل جلسه می دادند. البته واضح بود که درآن فصل ازسال نمی توانستند اصلاحات چندانی انجام دهند، اما تصمیم داشتند برای عملیات تابستان آینده برنامه ریزی کنند، درباره افکار و عقایدشان به بحث بپردازند، مقاله های زیادی بخوانند و بنویسند و به قول آنی، ذهن مردم را برای پذیرفتن اهدافشان آماده کنند. البته صدای مخالفت هم به گوش می رسید، حتی اصلاح گران متوجه شده بودند تعدادی از مردم آنها را مسخره میکنند، مثلا به گوششان رسیده بود آقای ایلایشلا رایت گفته که بهتر است جوان ها اسم گروهشان را دادگاه روستایی بگذارند. خانم هایرم اسلون همه جا پخش کرده بود که شنیده است اصلاح گران معتقدند همه باید خانه هایشان را خراب کنند و آن را طبق طرحی که انجمن می دهد دوباره بسازند، آقای جیمز اسپنسر به انجمن نامه نوشته و درخواست کرده بود تپه جلوی کلیسا را صاف کنند و از بین ببرند، این رایت به آنی گفته بود که دلش میخواهد اصلاح گران جوسایا اسلون پیر را مجبور کنند ریش هایش را اصلاح کند، آقای لارنس بل اعلام کرده بود حاضر است آغل هایشان را حسابی تمیز کند،اما به هیچ عنوان،پرده های توری به پنجره هایش آویزان نخواهد کرد. آقای میجر اسپنسر از کلیفتون اسلون،اصلاح گری که شیر را از روستا به کارخانه پنیر سازی کارمودی می برد،پرسیده بود که آیا حقیقت دارد تابستان آینده همه باید ظرف های شیرشان را رنگ آمیزی کنند و رویش پارچه گلدوزی شده بیندازند یا نه؟**

**با وجود آن مسائل،انجمن به کار خود برای انجام اصلاحات مورد نظرش در پاییز همان سال ادامه داد، در دومین جلسه که در خانه بری تشکیل شده بود، الیور اسلون طرح تخته کوبی و نقاشی مجدد سالن را ارائه کرد و جولیا بل اورا تائید کرد، اگرچه به نظر خودش ، کارش چندان خانمانه نبود، طرح با موافقت اکثریت آرا مواجه شد، گیلبرت آن را تصویب کرد و آنی فوری در گزارش هایش آن را به ثبت رساند. قدم بعدی، تشکیل یک گروه ویژه بود. گرتی پای که تصمیم داشت اجازه ندهد جولیا بل همه مسئولیت های مهم را به خودش اختصاص دهد، برای ریاست گروه مورد نظر نیز تایید شد و جین در پاسخ به آن جانب داری، گرتی را همراه گیلبرت، آنی ، داینا و فرد رایت به عنوان اعضای گروه انتخاب کرد. گروه به چند دسته تقسیم شد، آنی و داینا فعالیت و تبلیغ در جاده نیوبریج را به عهده گرفتند، گیلبرت و فرد برای جاده وایت سندز انتخاب شدند و جین و گرتی برای جاده کارمودی. در راه بازگشت به خانه، گیلبرت در حالی که همراه آنی از میان جنگل جن زده می گذشت، گفت:**

**-همه پای ها اطراف جاده کارمودی زندگی می کنند و تا زمانی که یکی از خودشان کار تبلیغات را به عهده نگیرد، به هیچ کمک و حمایتی رضایت نمی دهند.**

**شنبه بعد آنی و داینا کار خودشان را آغاز کردند. آنها برای تبلیغ در جاده به راه افتادند و ابتدا سراغ خانه دو خواهر از خانواده اندروزها رفتند. داینا گفت:**

**-اگر کاترین تنها باشد شاید به ما کمک کند، ولی اگر الیزا هم خانه باشد هیچ چیز گیرمان نمی آید.**

**الیزا خانه بود. او عبوس تر از همیشه به نظر می رسید، دوشیزه الیزا از جمله افرادی بود که اعتقاد داشت زندگی در دنیای خاکی، سراسر غم و اندوه است و لبخند زدن، و از آن بدتر، خندیدن، کاری بی فایده است که فقط انرژی انسان را هدر می دهد. دوشیزه های خانواده اندروز پنجاه سال بود که دوشیزه مانده بودند و به نظر می آمد تصمیم داشتند تا پایان زندگی خاکیشان دوشیزه بمانند. بارقه های امید هنوز کم وبیش در دل کاترین سوسو می زد،اما دروجود الیزا،که مادرزادی بدبین به دنیا آمده بود، چنین چیزی وجود نداشت. آنها در خانه کوچک و قهوه ای رنگی که درگوشه ای آفتاب گیر کنار درخت های بلوط مارک اندروز ساخته شده بود،زندگی می کردند. الیزا همیشه از هوای گرم و خفه خانه در تابستان ها شکایت می کرد و کاترین دائم یادآوری می کرد که زمستان ها هوای خانه چقدر گرم و دل چسب است.**

**الیزا داشت تکه دوزی میکرد، البته فقط به این نیت که به کاترین بفهماند با قلاب دوزی کردن وقتش را تلف می کند، الیزا با اخم و کاترین لبخند به لب به توضیحات دخترها در مورد خواسته و هدفشان گوش دادند. البته یک لحظه چشم کاترین به الیزا افتاد و با شرمندگی لبخندش را خورد، اما لحظه ای بعد دوباره به حالت قبل برگشت. الیزا با بدخلقی گفت:**

**-اگر پول اضافی داشتم آنها را آتش میزدم و از تماشای سوختنشان لذت میبردم،ولی حاضر نبودم حتی یک سنت هم برای آن سالن خرج کنم، چون به هیچ دردی نمی خورد جز اینکه جوان ها به جای ماندن در خانه و استراحت کردن ، آنجا جمع شوند و وقتشان را تلف کنند.**

**کاترین مصرانه گفت:**

**-آه الیزا! جوان ها به تفریح نیاز دارند.**

**- من چنین نیازی نمی بینم. کاترین اندروز! وقتی ما جوان بودیم هرگز درسالن ها وجاهای دیگر دور هم جمع نمیشدیم. زمانه روز به روز بدتر می شود.**

**کاترین با تحکم گفت:**

**-ولی به نظر من هر روز اوضاع بهتر می شود.**

**دوشیزه الیزا با لحنی که نهایت نارضایتیش را نشان می داد، گفت:**

**-تو این طور فکر می کنی! ولی فکر تو هیچ چیز را تغییر نمی دهد، کاترین اندروز! واقعیت همان است که بود.**

**-به هرحال من ترجیح می دهم نیمه روشن را ببینم، الیزا!**

**-نیمه روشنی وجود ندارد**

**آنی نتوانست در مقابل شنیدن چنان جمله کفر آمیزی سکوت کند. او گفت:**

**-چرا، وجود دارد. دنیای زیبای ما پر از روشنایی است. دوشیزه اندروز!.**

**دوشیزه الیزا به تلخی گفت:**

**-وقتی به سن من برسی هم نظرت درمورد این دنیا تغییر می کند، هم اشتیاقت را برای اصلاح آن از دست می دهی. حال مادرت چطور است. داینا؟ مدتی است که خیلی شکسته شده و افسرده به نظر می آید. راستی آنی ! ماریلا چند وقت دیگر به کلی کور می شود؟**

**آنی با لکنت گفت :**

**-دکتر می گوید که اگر مراقب باشد ، چشم هایش بدتر نمی شوند.**

**الیزا سرش را تکان داد.**

**- دکترها همیشه برای خوشحال کردن مردم از این حرف ها می زنند. من اگر جای او بودم زیاد دلم را خوش نمی کردم، بهتر است خودش را برای اتفاق های بدتر آماده کند.**

**آنی گفت :**

**-ولی بهتر نیست همیشه برای اتفاق های خوب آماده باشیم ؟ چون احتمال وقوع پیشامد خوب به اندازۀ احتمال وقوع پیشامد بد است.**

**الیزا پاسخ داد :**

**-چنین چیزی به من ثابت نشده. تجربۀ پنجاه و هفت سالۀ من هم به تجربۀ شانزده سالۀ تو می چربد. دارید می روید؟ خوب ، امیدوارم این انجمن جدیدتان جلو بدتر شدن اوضاع را در اونلی بگیرد ، هر چند من زیاد امیدوار نیستم.**

**آنی و داینا با خوشحالی خودشان را از آن مخمصه نجات دادند و با تمام سرعتی که اسب چاقشان می توانست حرکت کند، از آنجا دور شدند. ولی همین که درختان بلوط را دور زدند ، از میان مرتع آقای اندروز ، جسمی گوشت آلود در حالی که با هیجان به آنها دست تکان می داد، به طرفشان آمد. او کاترین اندروز بود و طوری نفسش بند آمده بود که به سختی می توانست صحبت کند. او چند سکه در دست آنی گذاشت و گفت:**

**-این هم سهم من برای نقاشی سالن. دلم می خواست یک دلار بدهم، اما اگر بیشتر از این از پول فروش تخم مرغ ها بر می داشتم، الیزا می فهمید. من واقعا از انجمن شما خوشم آمده. مطمئنم که می توانید کارهای زیادی انجام بدهید. من انسان خوشبختی هستم. البته به خاطر زندگی با الیزا مجبورم این طور باشم. باید قبل از اینکه متوجه غیبتم شود، برگردم. فکر می کند آمده ام به مرغ ها غذا بدهم. امیدوارم بتوانید پول خوبی جمع کنید. به حرف های الیزا هم اهمیت ندهید... مسلما همه چیز روز به روز بهتر می شود.**

**توقفگاه بعدی خانۀ دنیل بلر بود. همان طور که آنها راه باریکۀ ناهمواری را پشت سر می گذاشتند، داینا گفت:**

**-همه چیز بستگی به این دارد که زنش در خانه باشد یا نه. اگر باشد یک سنت هم گیرمان نمی آید. همه می گویند که دن بلر بدون اجازۀ همسرش حتی موهایش را کوتاه نمی کند. زنش هم آن قدر خسیس است که امکان ندارد دست توی جیبش بکند. او می گوید که قبل از اینکه دست و دلبازی را شروع کند مجبور است کمی خساست به خرج بدهد. ولی خانم لیند می گفت که تا او دست و دلبازیش را شروع کند آن قدر طول می کشد که دیگر فرصتی برای جبران خساستش باقی نمی ماند.**

**آن شب ، آنی ماجرایی را که در خانۀ بلر پیش آمد، برای ماریلا تعریف کرد.**

**- ما اسب را بستیم ،بعد، چند ضربه به در آشپزخانه زدیم کسی جواب نداد ، اما در باز بود و صدای حرف زدن خشونت آمیز کسی شنیده می شد. ما کلمات را درست تشخیص نمی دادیم ، اما داینا گفت که از لحن حرف زدنش معلوم است دارد ناسزا می گوید. آن حرف ها از آقای بلر همیشه ساکت و محجوب بعید بود، ولی مثل اینکه نتوانسته بود جلو عصبانیتش را بگیرد، چون مرد بیچاره وقتی جلو در آمد مثل لبو قرمز شده بود و عرق از سر و رویش می چکید. یکی از پیش بندهای بزرگ و راه راه زنش هم از گردنش آویزان بود. او گفت که مرا ببخشید، خانم ها! نتوانستم این پیش بند مسخره را در بیاورم، چون بندهایش گره خورده اند و باز نمی شود. ما گفتیم اصلا اهمیتی ندارد و وارد خانه شدیم و نشستیم. آقای بلر هم پیش بندش را به طرف پشتش چرخاند و نشست، اما آن قدر خجالت زده و نگران به نظر می رسید که دلم به حالش سوخت. داینا گفت که مثل اینکه ما بد موقعی مزاحم شده ایم. آقای بلر مرد بسیار مؤدبی است. او به زور لبخند زد و جواب داد که نه، اصلا. فقط سرم کمی شلوغ بود. امروز یک تلگراف به دست همسرم رسید که نوشته بود خواهرش امشب از مونترال به اینجا می رسد. او برای آوردن خواهرش به ایستگاه قطار رفت و به من سفارش کرد برای زمان صرف چایی کیک بپزم ، او مواد لازم را نوشت و برایم توضیح داد که باید چه کار کنم ، اما من تقریبا نصف حرف هایش را فراموش کرده ام. مثلا نوشته چاشنی طعم دهنده. خوب، این یعنی چه؟ مقدارش چقدر باید باشد؟ فکر می کنید یک قاشق وانیل برای یک کیک کوچک چند لایه کافی باشد ؟ با این حرف ها دلم برای مرد بیچاره، بیشتر سوخت. شنیده بودم بعضی مردها خیلی زن ذلیل اند ، ولی این بار به چشم خودم دیدم. چندبار تا نوک زبانم آمد که بگویم آقای بلر اگر برای بازسازی سالن به ما کمک کنید، من هم مواد کیکتان را آماده می کنم. اما بعد، پیش خودم فکر کردم نباید از موقعیت همسایه ای که توی درد سر افتاده ، سو استفاده کرد. به خاطر همین بدون هیچ شرط و شروطی پیشنهاد کردم کیکش را آماده کنم، او هم از خدا خواسته قبول کرد. او گفت قبل از ازدواج همیشه خودش نان می پخته، اما کیک درست کردن از دستش ساخته نیست و از طرفی دلش نمی خواهد زنش را نا امید کند. او به من یک پیش بند داد. داینا تخم مرغ ها را شکست و من هم مواد را مخلوط کردم.آقای بلر به این طرف و آن طرف می دوید و وسایل مورد نیاز را برایمان می آورد. ولی پیش بندش را فراموش کرده بود. همان طور که می دوید، پیش بند پشت سرش تکان می خورد. داینا می گفت که تا آخر عمرش آن صحنه را فراموش نمی کند. بعد از آماده و مخلوط شدن مواد ، او گفت که از عهدۀ پختنش بر می آید؛ چون به این کار عادت دارد. تازه آن موقع پرسید که ما چه درخواستی داریم و چهار دلار پرداخت کرد. به این ترتیب ما پاداش کارمان را گرفتیم. البته حتی اگر یک سنت هم نمی داد، باز هم من به عنوان یک مسیحی معتقد از کمک کردن به او احساس پشیمانی نمی کردم.**

**مقصد بعدی خانۀ تئودور وایت بود. آنی و داینا هیچ وقت به آنجا نرفته بودند. آنها فقط آشنایی مختصری با همسر تئودور داشتند؛ چون او به مهمان نوازی و دعوت کردن از دیگران عادت نداشت. آنها نمی دانستند باید در پشتی را می زدند یا در جلویی را ؟ دخترها داشتند در آن مورد با هم مشورت می کردند که خانم تئودور در جلویی را باز کرد و با یک بغل روزنامه ظاهر شد. بعد روزنامه ها را یکی یکی روی زمین ایوان و روی پله ها پهن کرد ، از روی آنها رد شد و تا جلوی پای مهمان های شگفت زده اش پیش آمد.**

**- ممکن است لطفا کفش هایتان را با چمن پاک کنید و بعد روی کاغذها بیایید؟ تازه همه جای خانه را جارو کرده ام و دلم نمی خواهد دوباره کثیف شود. به خاطر باران دیروز جاده ها حسابی گلی شده اند.**

**همان طور که دخترها روی روزنامه ها راه می رفتند، آنی به داینا هشدار داد:**

**-وای به حالت اگر بخندی. هرچیزی هم گفت، خواهش می کنم به من نگاه نکن وگرنه نمی توانم جلو خنده ام را بگیرم.**

**ردیف روزنامه ها تا اتاق ناهار خوری و سالن تمیز و برق افتادۀ خانه ادامه داشتند. آنی و داینا محتاطانه روی نخستین صندلی نشستند و درخواستشان را مطرح کردند. خانم وایت مؤدبانه به صحبت آنها گوش کرد. او فقط دوبار حرفشان را قطع کرد؛ یک بار برای بیرون انداختن یک حشرۀ مزاحم و یک بار برای برداشتن چمن نازکی که از لباس آنی روی فرش افتاده بود. آنی واقعا از آن بابت احساس گناه کرد، ولی خانم وایت یک سهمیۀ دو دلاری را به عهده گرفت و آن را همان موقع پرداخت کرد تا به قول داینا، آنها برای گرفتنش دوباره به خانۀ او نروند. وقتی دخترها از خانۀ او بیرون رفتند، قبل از اینکه اسبشان را باز کنند، خانم وایت همۀ روزنامه ها را جمع کرده بود. زمانی که آنها از حیاط خارج می شدند او را دیدند که مشغول جارو کردن سالن بود.**

**- شنیده بودم خانم تئودور وایت تمیزترین زن دنیاست، ولی تا نمی دیدم باور نمی کردم.**

**داینا آن را گفت و چون دیگر خطری وجود نداشت، از خنده منفجر شد. آنی گفت:**

**-خوشحالم که بچه ندارد، چون اگر داشت حتما دیوانه اش می کرد.**

**در خانۀ اسپنسرها ، خانم ایزابلا اسپنسر با بد گویی از همۀ افراد اونلی، آنها را حسابی کلافه کرد. آقای تامس بولتر حاضر نشد چیزی بدهد؛ چون بیست سال پیش، زمانی که قرار بود سالن ساخته شود، آن را جایی که او خواسته بود نساخته بودند. خانم استربل که نماد سلامتی بود، نیم ساعت تمام از دردها و مرض هایی که به جانش افتاده بودند شکایت کرد. بعد، آه و ناله کنان پنجاه سنت به آنها داد ؛ چون سال آینده دیگر کمکی از دستش بر نمی آمد. بله، سال آینده احتمالا دیگر زنده نبود. ولی در خانۀ سایمون فلچر بدتر از همه جا با آنها برخورد شد. وقتی دخترها وارد حیاط شدند، چشمشان به دو صورت افتاد که از پشت پنجره سرک می کشیدند. اما هرچه در زدند و منتظر ماندند هیچ کس جواب نداد و آنها مجبور شدند رنجیده خاطر و ناراحت برگردند. اما کمی بعد، ورق برگشت؛ آنها به ردیف خانه های خانواده های اسلون رسیدند و از نخستین تا آخرین خانه اعانه جمع کردند و در یک خانه هم کمی اعتراض و سرزنش شنیدند. آخرین مقصد، خانۀ رابرت دیکسون کنار پل دریاچه بود. آنها برای صرف چای آنجا ماندند، البته تا خانۀ خودشان راه زیادی نمانده بود، اما ترجیح دادند بمانند و دل خانم دیکسون را نشکنند، چون او زن بسیار زودرنجی بود. در مدتی که آنجا نشسته بودند، خانم جیمز وایت پیر وارد شد و اعلام کرد:**

**-دارم از خانۀ لورنزو می آیم. او الان خوشحال ترین مرد اونلی است؛ چون پسر دار شده. آن هم بعد از هفت دختری که خدا به او داده بود.**

**آنی که حسابی گوش هایش را تیز کرده بود، به محض آنکه از آنجا بیرون آمدند، گفت:**

**-می خواهم یکراست به خانۀ لورنزو وایت برویم**

**داینا گفت:**

**-ولی خانۀ او در جادۀ وایت سندز است و راه ما را خیلی دور می کند. گیلبرت و فرد بعدا به سراغش میروند.**

**آنی مصمم گفت:**

**-آنها تا شنبه کارشان را شروع نمی کنند. آن موقع دیگر خیلی دیر شده و داغی خبر از بین رفته. لورنزو وایت الان آن قدر خوشحال است که به هیچ پیشنهادی نه نمی گوید. ما نباید این فرصت طلایی را از دست بدهیم.**

**پیشگویی آنی درست از آب در آمد. آقای وایت در حیاط خانه اش ایستاده بود و صورتش از فرط شادمانی می درخشید. او با درخواست آنی فوری موافقت کرد.**

**- حتما ، حتما. فقط بگویید بیشترین مبلغی که تا به حال گرفته اید چقدر بوده تا من یک دلار بیشتر از آن بدهم.**

**آنی با تردید گفت :**

**-یعنی پنج دلار. آقای دنیل بلر چهار دلار داده اند.**

**- بفرمایید ، این هم پنج دلار. حالا بیایید داخل تا چیز جالبی نشانتان بدهم... چیزی که هنوز خیلی ها ندیده اند. میخواهم بدانم نظرتان چیست.**

**همان طور که دخترها به دنبال لورنزوی هیجان زده وارد خانه می شدند، داینا آهسته و با دستپاچگی پرسید:**

**-اگر نوزاد قشنگی نبود، چه بگوییم؟**

**آنی با خونسردی گفت:**

**-مطمئن باش بالاخره یک ویژگی خوب دارد که بشود تحسینش کرد. نوزادها همیشه همین طورند.**

**اما نوزاد، قشنگ بود و آقای وایت احساس کرد شنیدن تحسین های صادقانۀ دخترها در مورد آن تازه وارد چاق و چله ارزش پرداخت پنج دلار را داشته است. اما آن، نخستین، آخرین و تنها مرتبه ای بود که لورنزو با پرداخت پول در کاری سهیم می شد. آنی با وجود خستگی فراوان ، آن شب آخرین تلاشش را برای جمع کردن کمک های مردمی انجام داد.او از میان مزرعه به طرف خانۀ آقای هریسون رفت که طبق معمول روی ایوان کنار طوطیش نشسته بود و پیپ می کشید. خانۀ او در جادۀ کارمودی بود، ولی جین و گرتی آشنایی زیادی با او نداشتند. آنها به خاطر شایعاتی که شنیده بودند از آنی خواهش کردند صحبت کردن با او را خودش به عهده بگیرد. آقای هریسون حتی حاظر نشد یک سنت کمک کند و خواهش های آنی بی نتیجه ماند. آنی ملتمسانه گفت:**

**-ولی من فکر می کردم شما انجمن ما را تأیید می کنید، آقای هریسون!**

**- همین طور است ... همین طور است... اما جیب من عمیق تر از موافقت من است.**

**آن شب آنی در حالی که رو به روی آینه اتاق زیر شیروانی ایستاده بود، گفت:**

**-بعضی از تجربه هایی که امروز کسب کردم، باعث می شوند مثل دوشیزه الیزا اندروز، نسبت به دنیا بدبین بشوم.**